

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۳۱ جنوری ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۴۸)

تا حال تعادل روحی خود را باز نیافته است

یک سال از جنگ در کابل می گذشت. ما در این مدت سه بار خانه بدل کردیم. دیگر چیزی برای ما باقی نمانده بود. اول در ده بوری بودیم، بعد به گذرگاه گریختیم و از آنجا به قلعه زمان خان فرار کردیم. در حکومت نجیب مأمور پائین رتبه ای بودم، زنم معلم بود و دو طفل داشتیم. محمود ۱۳ ساله و نرگس ۹ ساله بود. دیگر از وظیفه من در وزارت و معلمی خانم خبری نبود.

جنگ ۱۱ جدی میان شورای هماهنگی و دولت، ساحه مکروریان و قلعه زمان خان را به شدت ویران کرده بود. ما که بعد از آن جنگ به قلعه زمان خان فرار کردیم، در خانه نیمه ویران یکی از دوستانم که قبلاً در وزارت فواید عامه همکار بودیم و او قبلاً به ایران فرار کرده بود، جابه جا شده بودیم. فقط یک اتاق خانه جور مانده بود. در و دروازه برایش پیدا کرده، دیوار چپه شده را با بوری، پرده گرفتیم. چند خانواده دیگر هم که از جاهای مختلفی گریخته بودند در آنجا جمع شده بودند. فقط یک فامیل از باشندگان اصلی منطقه بود. ما با هم مراوده خوبی داشتیم. گهگاهی که توپ یا راکتی می آمد، خود را در پشت خاک ها و ویرانه ها پنهان می کردیم. راستی دیگر با فیر و صدا عادت کرده چندان نمی ترسیدیم. در مجموع این منطقه کمی آرام بود و ما می توانستیم نفس راحتی بکشیم.

هر روز با بایسکل از چهلستون و یا پلچرخ مواد غذایی را خریداری کرده به این منطقه می آوردم و با فروش آن



امرار معاش می کردیم. خانم که در مکتب بی بی مهر و گویا معلم بود، بعد از هر چند ماه با تلاش فراوان و رفت و آمدهای مکرر معاش خود را می گرفت و گوشه ای از مشکلات زندگی ما را حل می کرد.

یکی از همسایه های ما که در پل محمود خان به صفت مستری کار می کرد، آدم بسیار دلسوز و مهربانی بود. شام ۲۷ سرطان حین برگشت به سوی خانه در نزدیکی مسلخ راکتی در جوارش

اصابت کرده، بیچاره را با بایسکلش تکه تکه ساخته بود. فامیلش تا نا وقت ها از نیامدن او تشویش داشت و من را هم در جریان قرار دادند. او چون هیچ وقت بدون اطلاع فامیل جایی نمی رفت، ما با نگرانی زیاد تا صبح نخواستیم. فردا

صبح با پسر مستری به پل محمود خان رفتیم. شاگردان دکان را باز کرده بودند و گفتند که استاد دیروز شام خانه رفته است. به چند شفاخانه سر کشیدیم تا این که جسد او را در شفاخانه چارصد بستر یافتیم. وقتی او را به خانه بردیم، محسری به پا شد. همسایه ها همه گریه می کردند. بالاخره جنازه اش را در میان آه و فریاد به گورستان برده دفن کردیم.

برادر مستری سیدگل نام داشت و در قلعه وکیل زندگی می کرد. او نیز هشت ماه قبل در جنگی گیر افتاده با اصابت مرمی به پای چپش معلول شده بود. سید گل با زن و یک پسرش به خانه مستری آمده، برای یک روز فاتحه گرفت. دوستان و همکاران مستری آن روز تا عصر بر فاتحه نشسته عزاداری کردند. فردا صبح که همه ما در غم مستری غرق بودیم، بایسکل را گرفته به سوی چهلستون حرکت کردم. محمود با برادر زاده مستری از خانه برآمده در میدان کمی دورتر از خانه بازی می کرد که گلوله توپی در چند قدمی شان اصابت می کند و هر دو سوراخ سوراخ شده، جابه جا شهید می شوند. چون محل حادثه از خانه کمی دور بود کسی متوجه آن نشده بود.

ساعت های یازده خانم به منزل مستری رفته تا محمود را به خاطر کاری صدا بزنند ولی او را با برادر زاده مستری در خانه نمی یابد. او مشوش شده به کوچه به دنبال او می برآید که پیر مردی از دور صدا می زند: خواهر، در آن میدان دو نوجوان تکه تکه شده و خنالود افتاده اند، معلوم نیست مربوط کی هستند. خانم دیگر به خود نفهمیده و با چیغ و فریاد خود را به آنجا می رساند. بدن تکه تکه شده فرزندش را در آغوش کشیده و بی هوش می شود. خانم و بچه های مستری هم می رسند و هر دو شهید را به خانه می برند. زنان همسایه خانم را با هزار مشکل به خانه می رسانند.

ساعت های دوی بعد از ظهر یک بوری آرد را بر بایسکل انداخته با هزار مشقت به سوی قلعه زمان خان در حرکت بودم که اسماعیل پسر مستری گریه کنان در گذرگاه مقابل ایستاد. هرچه کوشش کرد که چیزی بگوید، گفته نتوانست. بغض گلویش را می فشرد و اشک هایش می ریخت. فقط با دست خود اشاره کرد تا زودتر بیایم و دوباره برگشت. من دیگر نفهمیدم. بوری آرد را انداختم و به سرعتم افزودم. دو سه نفر رهگذر چند بار من را صدا زدند که بوری آرد افتاد، ولی من عقب خود را ندیدم. هرچه کوشش می کردم که خود را به اسماعیل برسانم، اما او بسیار سریع حرکت می کرد، مثلی که از من بترسد و فرار کند، نتوانستم خود را به او برسانم. او واقعاً می ترسید تا همچو خبری را برایم بگوید.

وقتی خانه رسیدم، نرگس پشت دیوار خانه چپه افتاده بود و تمام بدنش می لرزید. او را در آغوش گرفتم و داخل خانه شدم. دو زن همسایه کنار مرده ای که در تکه سفیدی پیچیده شده بود نشسته بودند. خانم بی حس و بی حرکت آنسو تر افتاده بود. آن قدر خود را زده بود که بدنش سرخ و موهای کنده شده اش در کنارش افتاده بود.

محمود جان پسر دلبندم را در تکه ای پیچیده بودند. وقتی رویش را برهنه کردم، تمام بدنش سوخته بود. قلبم فرو ریخت، هرچه کوشش کردم خود را استوار نگه دارم، نتوانستم. پاهایم می لرزید. نرگس به چیغ زدن شروع کرد. یک بار بغض گلویم ترکید و فریاد زدم: محمود، محمود! ولی او از زیر تکه سفید جواب نداد. آن شب تا صبح گریستم. مادرش همچنان بیخود و بی حرکت بود. گاهی که به حال می آمد، جملات بی ربطی می گفت.

فردا صبح چند نفر همسایه جمع شدند. محمود را با اکبر برادر زاده مستری به قبرستان بردیم و هردو نوجوان را کنار هم دفن کردیم. من و مادرش هر شام بر مزار او می رفتیم و گریه می کردیم. بعد از یک سال به پشاور رفتیم. گرچه خانم مخالفت می کرد که محمود را تنها نمی گذارم، اما چاره ای نبود. مادرش تا ماهییر به سوی کابل می دید، محمود محمود می گفت و می گریست. خانم تا حال تعادل روحی خود را باز نیافته و صبح وقتی از خواب بر می خیزد، قصه خواب دیدنش در مورد محمود را بیان می کند که چطور او را در خواب دیده است.